

مهمان ناخوشایند



آخر شب به دوست پاکنده گفتم: «دیر وقته، بهتره بریم.» دوست از همه جا بی خبر ما اشتباه تاریخی مرا تکرار کرد و گفت: «حالا اگه تو می‌خوای بری برو. با اسفندیار خان تازه آشنا شدیم. خوبه یه چند وقت دیگه بمون.»

دوست پاکنده خجالتی ما هم دم را غنیمت شمرد و فی الفور گفت: «دوستان همه می‌دونن که من تعارف ندارم. باشه حالا که خیلی اصرار می‌کنید، اگه امکان داره یه پیژامه به من بدین. جای خوابم رو هم مشخص کنید. فقط من روی کاناپه می‌خوابم، روی تخت نمی‌خوابم. اونجا جای شماسه. اگه خیلی اصرار کنید، شاید هم مجبور بشم روی تخت بخوابم.»

خلاصه من آن روز دوست پاکنده را در خانه دوست از همه جا بی‌خبر جا گذاشتم و به خانه برگشتم.

چند روز بعد زنگ زدیم تا از میهمان‌نوازی دوست از همه جا بی‌خبر تشکر کنیم. دوست غول پیکر تلفن را جواب داد و گفت:

«رفته بیرون. هر وقت اومد بهش می‌گم که زنگ زده بودی.» سریع تلفن را قطع کردم و با گوشی همراه دوست از همه جا بی‌خبر تماس گرفتم و پرسیدم: «فرشید چه خبر؟»

فرشید تمام بد و بیراهه‌هایی را که تا به آن روز نشنیده بودم، بارم کرد و گفت: «یا خودت با بزبون خوش می‌ای این دوست رو از خونه من می‌بری، یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!» گفتم: «تقصیر خودت بود که تعارف کردی. اون پسر خوبیه. فقط یه مشکل داره: تعارف حالیش نمی‌شه. خیلی رک بهش بگو بره بیرون.»

گفت: «من نمی‌تونم مهمونم رو از خونه بیرون کنم. خودت آوردیش، خودت هم می‌یای می‌بریش. همین امشب. فهمیدی؟»

فهمیده بودم. کار سختی در پیش داشتم. شب شال و کلاه کردم و با اکراه به سمت خانه دوست از همه جا بی‌خبرم رفتم. زنگ را که زدم، پشت آیفون صدای رستم را شنیدم که گفت: «بله؟»

گفتم: «منم. باز کن.»

گفت: «افشین خونه نیست. من هم بدون اجازه‌اش کسی رو تو خونه راه نمی‌دم. الان‌ها می‌رسه. منتظر وایسا تا بیاد.»

گفتم: «مسخره‌بازی در نیار. در رو باز کن. زشته جلوی در وایسم.»

ولی مثل اینکه دوستانم نه با کسی شوخی داشت و نه تعارف. منتظر ایستادم تا افشین آمد.

افشین تا مرا دید، گفت: «چرا نرفتی تو؟»

خواستم خودم را از تک و تا نیندازم، گفتم: «خودم منتظرت وایسادم تا بیای یه نقشه بکشیم.»

دوستی دارم که از رستم داستان چیزی کم ندارد: قد دو متر و چند سانتی‌متر ناقابل، وزن صدوچند کیلوی بی‌مقدار. کمی خجالتی و غیراجتماعی و مهم‌تر از همه این‌ها بیگانه با سنت‌های حسنه ما ایرانی‌ها، از جمله تعارف.

روزی به خانه دوست دیگری دعوت بودم. از قضای روزگار این رفیق پاکنده خجالتی را در خیابان دیدم. از آنجا که با خصوصیات جناب عالی‌جاهش آشنا بودم، هر قدر خواستم خودم را به ندیدن بزنم، نشد. یعنی دیر شده بود و حضرت دوست مرا دیده بود و نمی‌شد آن موجود دومتیری را در میان بقیه آدم کوتوله‌ها که زیر دست و پایش در حال شلنگ‌تخته انداختن بودند، نادیده گرفته.

بعد از مقداری چاق‌سلامتی دوست ما گفت: «حالا کجا با این عجله؟»

در آمدم که: «خونه فرشید. اگه دوست داری تو هم بیا.» و این بزرگ‌ترین اشتباهی بود که می‌توانست در مقابل این موجود خجالتی غیرقابل تعارف از کسی سر بزند.

دوست عظیم و خجالتی ما کمی سرخ شد و گفت: «تو که می‌دونی من خجالت می‌کشم خونه کسی که نمی‌شناسم برم، ولی حالا که اصرار می‌کنی، روی تو رو زمین نمی‌ندازم. باشه میام. ببین چه جور آدم رو تو رودروایسی می‌داری؟!»

من که حالا یک علامت تعجب بالای سرم سبز شده بود و یک علامت سؤال توی دهانم، گفتم: «واقعاً می‌یای؟»

دوست رستم‌صولت‌مان نگاهی از بالا به پایین، یعنی جایی که من از آنجا گردن می‌کشیدم تا صورتش را ببینم، انداخت و گفت: «آره. تو که اخلاق منو می‌دونی. من نه با کسی تعارف دارم نه با کسی شوخی.»

و این‌طور شد که من با دوست غول پیکرم عازم مهمانی دوست از همه جا بی‌خبرم شدم.

پشت در که رسیدیم زنگ زدیم و برای اینکه دوست از همه جا بی‌خبرم نشود و در این وانفسای گرانی هزینه دوا و درمان، زبانم لال سکتنه ناقص نزنم، پشت آیفون گفتم: «در رو باز کن، من و رستم پشت دریم.»

دوست از همه جا بی‌خبر حالا شکل علامت سؤالم پرسید: «رستم؟ این دیگه کدوم غول بی‌شاخ و دمیه؟ حتما دوباره زیادی تخیل کردی. حالا بیا تو با اون دوست خیالیت.»

دوست غول پیکر بی‌شاخ و دمم اشاره کرد که: «بی‌خیال. حالا می‌ریم بالا باهم آشنا می‌شیم.»

من و دوست پاکنده به خانه دوست از همه جا بی‌خبر پا گذاشتیم و آن میهمانی به‌خوبی و خوشی تمام شد و دوست پاکنده هیچ‌کدام از تعارفات صاحب‌خانه را بی‌جواب نگذاشت.



و گفتم: «دیدی چی شد. گفته بودی نوشابه بگیر، یادم رفت. رستم جان زحمتش رو می کشی؟»
 رستم گفت: «چرا نمی شه داداش. الان می برم.» رستم سریع کتتش را پوشید و از خانه بیرون زد. بعد از رفتن رستم من هم از خانه بیرون رفتم. قبل از رفتنم به دوست از همه جا بی خبرم رو کردم و گفتم: «من از خونه بیرون انداختمش، وقتی برگشت در رو باز نکن. اگه در رو باز نکنی. خودش می ره پی کارش. آخه نه تنها شوخی و تعارف سرش نمی شه، حافظه خوبی هم نداره. قبلا هم از خانه بقیه دوستان به همین روش بیرونش کردن.»

گفت: «نقشه اینه که تو رک و پوست کنده به دوستت می گی جل ویلاش رو جمع کنه و بزنه به چاک.»
 گفتم: «پس مهمون نوازی ایرانی چی می شه؟»
 گفت: «نکته اش همین جاست: من که میزبانم نمی گم، تو می گی. از قدیم هم گفتن: مهمون از مهمون بدش می یاد، صابخونه از هر دو.»
 گفتم: «پس اجازه بده به روش خودم این کار رو بکنم.»
 گفت: «مختاری.»

با هم وارد خانه شدیم. جناب رستم با دیدنم انگار نه انگار که مرا یک ساعت پشت در گذاشته است، مرا در آغوش گرفت و از دل تنگی خودش و کم پیدایی من گله گذاری ها کرد.
 من در همین حین به افشین رو کردم

